

همزاد

اثر کلیفورد سیماک

ترجمه از آلمانی: پانته آ

وبلاگ غربتستان

۱

او از هیچ به زندگی قدم نهاد. از ضمیر ناخودآگاه به ضمیر خودآگاه نفوذ کرد. عطر شب را می‌بوید، زمزمه‌ی درختان در ساحل رودخانه را می‌شنید، و باد به سوی او فرود آمد و تنش را با انگشتانی نرم و ظریف لمس کرد، انگار که آن را در جستجوی استخوان‌های ترک‌خورده، ضرب‌دیدگی و جراحت معاینه می‌کند. از جای برخاست و نشست، با هر دو کف دستان بر زمین تکیه کرد تا بتواند قامت خود را راست کند، و به درون تاریکی خیره شد. حافظه تنها به آهستگی بازمی‌گشت، ناتمام میماند، پرسشی را پاسخ نمی‌داد. نام او هندرسون جیمز* بود. او یک انسان بود، و جایی روی سیاره‌ای نشسته بود که آن را زمین می‌نامیدند. سی و شش سال داشت، تا حدی به شهرت رسیده بود و می‌توانست خود را مرفه بداند. در یک ویلا در خیابان سامیت زندگی می‌کرد، یعنی در محله‌ی آبرومندی که البته در بیست سال اخیر دیگر جزو مدرنترین آنها نبود. در خیابانی که از روی ساحل شیب‌دار می‌گذشت اتوموبیلی عبور کرد. چرخ‌هایش روی آسفالت صدا کردند، و برای یک لحظه نوک درختان در نور چراغها درخشید. جایی در دوردست صدای گوشخراش یک سوت بخار گم شد. پارس سگی از جهت نامعلومی به گوش می‌رسید. نامش هندرسون جیمز بود، و اگر این حقیقت داشت، چرا او در اینجا بود؟ چرا هندرسون جیمز در ساحل رودخانه نشسته بود، به صدای باد در درختان گوش می‌داد، به ناله‌ی یک سوت، به پارس یک سگ؟ کاری به شکست انجامیده بود، اتفاقی افتاده بود که می‌توانست به همه‌ی این پرسشها پاسخ دهد، فقط اگر آن را به یاد می‌آورد. قرار بود مأموریتی را به انجام برساند. نشسته و به تاریکی خیره گشته بود، و متوجه شد که می‌لرزد، با اینکه در واقع دلیلی برای آن وجود نداشت، چرا که شب آن قدرها هم سرد نبود. از آن سوی ساحل صداهای شبانه‌ی یک شهر به این سو رسیدند، صدای موتور یک ماشین که با سرعت می‌گذشت، صدای آژیر. یک بار قدم‌هایی از خیابانی در نزدیکی گذر کردند، و جیمز گوش داد تا محو شدند. اتفاقی افتاده بود، یک مأموریت که باید انجام می‌شد، یک وظیفه که بر عهده‌اش گذاشته بودند، اما او در انجام آن توسط حادثه‌ی غیر قابل توضیحی که او را بر ساحل این رود بر جای گذاشته بود دچار تأخیر گشته بود. کورمال کورمال خود را جستجو کرد. لباس... شلوار کوتاه، پیراهن، کفش کوهنوردی، ساعت مچی، و هفت‌تیری در جلد کمربند. یک هفت‌تیر؟ برای به انجام رسانیدن وظیفه داشتن یک هفت‌تیر واجب بود. او در شهر در حال شکار بود، شکار یک طعمه، که برایش به یک اسلحه نیاز داشت. چیزی در شب سیر می‌کرد و باید کشته می‌شد. یکباره پاسخ برایش روشن گشت، اما وقتی آن را در ذهنش مرور کرد لحظه‌ای به خاطر کار فکری سیستماتیک و قدم به قدم خود که او را به خاطرهایش رسانیده بود متحیر شد. اول نامش و نکته‌های ابتدایی پیوسته به آن، بعد دانستن محلی که در آن به سر می‌برد، و پرسش، که چرا اینجا بود، و بالأخره درک اینکه اسلحه‌ای داشت که باید از آن استفاده می‌شد. این یک طرز فکر منطقی بود، یک روش اصولی:

من مردی هستم به نام هندرسون جیمز.

من در خانه‌ای در خیابان سامیت زندگی می‌کنم.

آیا من در خانه‌ی خیابان سامیت هستم؟

نه، من در خانه‌ی خیابان سامیت نیستم.

من جایی در ساحل رودخانه هستم.

چرا در ساحل رودخانه هستم؟

اما این روش فکر کردن یک انسان نبود، دست کم روش یک انسان عادی نبود. انسان با توسل به راه‌های میانبر می‌اندیشید. آدم مستقیم از میان محله می‌گذرد، نه اینکه آن را دور بزند.

به خود گفت: این دور زدن افکار چه ترسناک است. این عادی نبود، درست نبود، نامفهوم می‌ماند... درست مثل این واقعیت که او در اینجا بود، بدون اینکه بداند چطور به اینجا آمده است.

به پا خاست و دستان را روی بدنش کشید. لباسش صاف بود، نه چروکیده. او را کتک نزده بودند، از ماشین در حال حرکت به بیرون نینداخته بودند. هیچ جا اثری از جراحت نبود. صورتش به خون آلوده نگشته بود. در وضعیت مناسبی به سر می‌برد.

کمر بند جلد اسلحه را به بالا کشید تا به دور کمرش افتاد. هفت‌تیر را بیرون کشید و با حرکاتی آزموده و آشنا معاینه کرد، و اسلحه برای شلیک آماده بود.

به بالای ساحل رفت و به خیابان رسید، با قدمهای بلندی از آن گذشت و پا به پیاده‌روی جلوی ردیف خانه‌های تازه‌ساز گذاشت. صدای اتوموبیلی را که نزدیک می‌شد شنید و در پشت بته‌ای که در انتهای چمن کاشته شده بود پنهان شد. عملش ناآگاهانه بود،

در چمن چمباتمه زده بود و احساس مسخرگی می‌کرد.

ماشین از کنارش گذشت، هیچکس او را ندید.

برایش روشن شد که حتی اگر در پیاده‌رو مانده بود کسی او را نمی‌دید.

احساس تزلزل می‌کرد، بایستی ترسش از همینجا سرچشمه می‌گرفت. در زندگی لکه‌ی کوری وجود داشت، یک حادثه‌ی مرموز که آن را نمی‌شناخت، و این ندانستن پایه‌ی محکم و قابل اعتماد هستیش را دچار نوسان و زمینه‌ی هدفش را نابود و او را در این

لحظه به یک حیوان وحشت‌زده تبدیل کرده بود، که با نزدیک شدن یک انسان از جا می‌جهید و پنهان می‌شد.

یکی این و دیگر آنچه که برایش اتفاق افتاده بود و وادارش می‌کرد که از بیراهه و غیر مستقیم بیندیشد.

پشت درختچه خم شده بود، خیابان و پیاده‌رو را می‌پایید، و پشت سر خود خانه‌های سپیدرنگ و شب‌مانند را احساس می‌کرد که مثل دیو روی زمین نشسته بودند. با دلهره منتظر بود.

یک کلمه در ذهنش شکل گرفت. پاکسلی** .واژه‌ای عجیب، نه از آن زمین، و با این‌حال در خود وحشتی نهان داشت.

پاکسلی گریخته بود، و به همین دلیل او در اینجا به سر می‌برد، پنهان در باغچه‌ی یک شهروند در خواب و بی‌خبر، مجهز به یک

اسلحه و مصمم به استفاده از آن، آماده برای به کار گرفتن فکر و واکنش برق‌آسای مغز و عضلات بر علیه خون‌آشام‌ترین و

کینه‌توزترین موجود کهکشان.

پاکسلی خطرناک بود. نباید به او سرپناهی داده می‌شد. نه تنها قانونی ضد تملک یک پاکسلی وجود داشت، بلکه علیه داشتن هیولاهای غریب دیگری که حتی به مرگباری یک پاکسلی نبودند. این قانون بر پایه‌ی دلایل خوبی استوار گشته بود که هیچکس به

آنها شک نمی‌کرد، از همه کمتر خود او.

و حالا پاکسلی آزاد بود، در گوشه‌ای از شهر. جیمز احساس کرد که چگونه با این تصور سرما وجودش را فرا می‌گیرد. در مغزش

تصوراتی شکل گرفتند که اگر این حیوان را پیدا نمی‌کرد و نمی‌کشت می‌نوانستند به حقیقت ببینند.

اما «حیوان» کلمه‌ی مناسبی به نظر نمی‌آمد. پاکسلی بیش از یک حیوان بود... زمانی امید داشت بفهمد که او تا چه حد از این اصطلاح فراتر می‌رود. اکنون پیش خود اعتراف می‌کرد که چیز زیادی دستگیرش نشده بود، مسلماً نه همه چیز، اما به اندازه‌ی کافی

آموخته بود. برای اینکه حالا پیشانیش را از عرق وحشت خیس کند بیشتر از کافی.

به عنوان مثال یاد گرفته بود که نفرت چیست، و اینکه نفرت انسان در مقایسه با عمق بیزاری، قدرت و باروری آن موجود سرشار از

تغیر چه حقیر به نظر می‌آمد. نه نفرت غیرمنطقی، که خود را به دست خود از بین می‌برد، بلکه نفرتی بنا شده بر پایه‌ی منطق،

حساب‌شده و خروشان، که محرک یک دستگاه قتل باهوش و قدرتمند بود، که حرص و طمع و ذکاوت خود را علیه هر موجود زنده‌ای

به کار می‌گرفت که پاکسلی نبود.

چرا که این موجود دارای قوه‌ی تفکر بود، یک شخصیت، که تحت قانون اصولی تداوم بقا بر علیه همه عمل می‌کرد، هر کس که می‌خواست باشد، او این قانون را آنچنان تفسیر می‌کرد که امنیت فقط در یک مسیر قابل یافتن بود... در مرگ هر موجود زنده‌ی دیگر، یک پاکسلی احتیاج به هدف دیگری برای کشتن نداشت. این واقعیت که چیز دیگری زنده بود، تکان می‌خورد، و به همین دلیل برای یک پاکسلی کوچکترین احتمال خطر از هر نوع را به وجود می‌آورد به عنوان دلیل کافی بود.

یک ناهنجاری روانی، یک غریزه‌ی وحشتناک، که در زمانهای دور در ضمیر ناخودآگاه اولیه‌ی این موجودات کاشته شده بود. می‌شد آن را ناهنجاری نامید، مانند بسیاری از چیزهایی که در غرایز انسانی پیدا می‌شدند.

پاکسلی امکان بی‌نظیری بود برای تحقیق درباره‌ی رفتار موجودات ناشناخته، با اجازه‌ی رسمی می‌شد آن را در سیاره‌ی زادگاهش تحت نظر گرفت، بدون اجازه‌ی گاهی از کسانی خطایی سر می‌زد، آنچنان که جیمز در این مورد خطا کرده بود.

جیمز دستش را فرود آورد و اسلحه را در پهلویش لمس کرد، انگار با این حرکت می‌توانست مطمئن شود که برای انجام تکلیف خود آمادگی لازم را داراست. لحظه‌ای به آنچه که می‌بایست انجام می‌شد شک نداشت، باید پاکسلی را پیدا می‌کرد و به قتل می‌رسانید، قبل از طلوع آفتاب. حتی تأخیر معنای یک شکست وحشتناک را داشت.

زیرا پاکسلی خود را تکثیر می‌کرد. زمان لازم برای تولید مثل گذشته و به پخش چندین فرزند در روی کره‌ی زمین بیش از چند ساعت باقی نبود. آنها مدت زیادی بی‌دفاع نمی‌ماندند. ساعتی بعد از تولد مستقلاً به راه می‌افتادند. به نظر پیدا کردن یک پاکسلی در دامان شهری بزرگ به اندازه‌ی کافی سخت می‌آمد؛ چند دوجین را دوباره یافتن غیرممکن بود.

پس امشب یا هرگز. امشب پاکسلی نمی‌کشت. امشب هیولا فقط می‌خواست محلی پیدا کند که بتواند بیاساید و بدون دغدغه به وظیفه‌اش بپردازد، پاکسلی‌های دیگر را به دنیا بیاورد.

او خیلی زیرک بود. بایستی قبل از فرار دانسته باشد که می‌خواهد به کجا برود. با جستجو و جست و گریز وقت خود را تلف نمی‌کرد. بایستی دانسته باشد که به کجا پناه بیاورد، و مدتها بود که به آن مکان رسیده بود.

یک محل وجود داشت، فقط یک محل در تمام شهر، که یک حیوان عجیب و غریب از نگاههای کنجکاو در امان می‌ماند. یک انسان می‌توانست به این نتیجه برسد، پس برای یک پاکسلی هم ممکن بود. حالا پرسش تنها در این بود: آیا پاکسلی می‌دانست که یک انسان می‌تواند این مشکل را حل کند؟ آیا پاکسلی انسان را دست کم می‌گرفت؟ یا مخفیگاه دیگری را انتخاب می‌کرد، چون قادر بود افکار انسان را حدس بزند؟

جیمز برخاست و به پیاده‌رو گام نهاد. تابلوی خیابان سر نبش، زیر یک چراغ در حال نوسان، به او نشان می‌داد که کجا بود، و او به هدفش از آنچه که امید می‌رفت نزدیکتر بود.

در باغ وحش مدتی همه چیز در سکوت فرو رفته بود، بعد زوزه‌ای بلند شد، که پشت جیمز را به لرزه انداخت و موهایش را بر اندام راست کرد.

جیمز که خود را از حصار بالا کشیده و رد شده بود بر جای خود میخکوب شد و سعی کرد که حیوان در حال زوزه را تشخیص بدهد. موفق نشد. با خود اندیشید: به احتمال قوی تازه به آنجا آورده شده است. نمی‌شد حساب همه‌ی حیوانهایی را که به باغ وحش آورده میشدند نگاه داشت. مرتب موجودات تازه‌ای از راه می‌رسیدند، موجوداتی عجیب و ناشناخته از ستارگان دیگر. درست روبرویش قفسی قرار رفته بود که دور تا دور آن به خندقی محدود می‌شد، که در آن چند روز پیش یک هیولای غیر قابل تصور، ساکن جنگلی در سیاره‌ای دوردست، زندانی شده بود. وقتی به خاطرش آمد چهره‌اش منقبض شد. در پایان ناچار شده بودند که آن موجود را بکشند.

و اکنون پاکسلی در آنجا به سر می‌برد... خوب، شاید نه دقیقاً آنجا، اما در جایی که امنیتش را خدشه‌دار نمی‌کرد، تنها جایی در تمام شهر که می‌توانست دیده شود، بدون اینکه وحشت بیافریند، چرا که باغ وحش پر از حیوانات عجیب و غریب بود و یک تازه‌وارد فقط برای چند لحظه جلب توجه می‌کرد. قاعدتاً می‌بایست یک حیوان جدید از نظرها دور بماند، مگر اینکه یکی از مسئولین باغ وحش به این فکر می‌افتاد که در فهرستها جستجو کند.

آنجا، در آن محوطه‌ی خالی، پاکسلی بدون مزاحمت می‌ماند، می‌توانست روی به دنیا آوردن پاکسلی‌های جدید تمرکز کند. هیچکس سر به سرش نمی‌گذاشت، چون موجوداتی مانند پاکسلی ساکنان عادی این محیط بودند که برای حیوانات غریب آورده شده به زمین منظور شده بود تا انسانها بتوانند به آنها زل بزنند.

جیمز بی‌حرکت در کنار حصار ایستاده بود، هندرسون جیمز، سی و شش ساله. مجرد. روانشناس نژادهای غیرزمینی. کارمند عالی‌رتبه‌ی این باغ وحش. و قانون‌شکن، چون او موجودی را که ورودش به زمین ممنوع بود با خود آورده و در اینجا پناه داده بود. چرا اینگونه درباره‌ی خود می‌اندیشید؟ چرا سعی می‌کرد خود را تقسیم‌بندی کند؟ خود را شناختن یک گزینه بود... لزومی نداشت، حتی بی‌معنی بود که اینچنین خود را در ذهن به تصویر بکشد.

اصلاً معامله‌ی پاکسلی کار احمقانه‌ای بود. به یاد آورد که چگونه روزها با خود جنگیده و به تمام وضعیتهای وحشتناک ممکن فکر کرده بود که می‌توانستند به وجود بیایند. اگر آن فضاورد پیر به نزدش نیامده بود و ضمن نوشیدن یک شیشه شراب عالی تعریف نکرده بود که می‌تواند در ازای رقمی مشخص و سرسام‌آور یک پاکسلی زنده در وضعیت مناسب تحویل بدهد، این اتفاق هرگز نیفتاده بود. جیمز مطمئن بود که خود او به تنهایی هرگز به این فکر نمی‌افتاد. اما کاپیتان فضایی پیر جزو آشناپان دیرینش بود؛ جیمز به او ارادت خاصی داشت. میشد به او اطمینان کرد، با اینکه او وقتی صحبت پول می‌شد در انتخاب روشهای خود مشکل‌پسندی به خرج نمی‌داد. کاری که برایش پول گرفته بود انجام می‌داد و بعد از آن چفت دهانش محکم بود.

جیمز آرزوی به دست آوردن یک پاکسلی را داشت، زیرا این حیوان دارای خصوصیهایی بود که بعد از تحقیق طولانی می‌توانستند چشم‌اندازهای نوینی بگشایند و اطلاعات جدیدی به بار آورند.

با اینحال نتوانسته بود وحشتی را از خود دور کند که اکنون به حد غیر قابل تصویری صعود کرده بود. چرا که نمی‌شد این احتمال را نفی کرد که وارثین فرزندان این پاکسلی گریخته نسل ساکنین زمین را برکنند و یا دست کم کره‌ی زمین را برای ساکنان راستینش غیر قابل سکونت نمایند.

سیاره‌ای مانند زمین، با میلیونها ساکنانش، در چنگال پاکسلیها یک شانس منحصر به فرد به حساب می‌آمد. آنها نه به خاطر گرسنگی شکار می‌کردند، و نه به دلیل دیوانگی محض و یا عطش خون، بلکه به خاطر ایمان راستین به این اصل که هیچ پاکسلی نمی‌توانست در امن و امان باشد تا لحظه‌ای که در روی زمین دیگر موجودی از جای خود نجنبند. آنها باید می‌کشتند تا زنده بمانند،

مثل یک موش صحرایی که وقتی در محاصره قرار می‌گیرد می‌کشد... با اینکه آنها هیچ کجا تحت محاصره نبودند، مگر در تزلزل کشنده مغزهایشان. اگر به دنبال شکار آنان زمین جستجو می‌شد، در تمام جهات پراکنده پیدا می‌شدند، زیرا به اندازه‌ی کافی ذکاوت داشتند که تک به تک پنهان شوند. اطلاعات کافی درباره‌ی اسلحه‌ی گرم، تله و سموم مختلف داشتند و هر چه زمان بیشتری می‌گذشت سریعتر زاد و ولد می‌کردند. هر کدام از این حیوانات با سرعت بیشتری تولید مثل می‌کرد تا هموعان کشته شده‌ی خود را ده برابر و صد برابر جایگزین کند.

جیمز با احتیاط به لبه‌ی خندق خزید و وارد لجن شد. آن زمان که جسد هیولای پیشین از آنجا برده شده بود آب را خالی کرده بودند تا خندق را تمیز کنند، اما از قرار معلوم هنوز فرصتش پیدا نشده بود.

به آهستگی در گل و لای قدم برمی‌داشت و کورمال کورمال به پیش می‌رفت، در حالی که هر قدمش با صدای مکیدن و قلب قلب همراهی می‌شد. بالأخره به صخره‌ای رسید که از خندق به به قفس می‌رفت.

لحظه‌ای بر جای ایستاد، با دست به تخته‌سنگ‌های بزرگ و مرطوب تکیه کرد و گوش سپرد، سعی کرد نفس را در سینه حبس کند تا صدایی از او برنخیزد. حیوانی که زوزه می‌کشید دیگر آرام شده بود و بر شب سکوتی مرگبار گسترده بود. بعد صدای خزیدن حشرات در علف را شنید، برگهای درختان آن طرف خندق خش خش کردند، و از دور آوای نفس گرفته‌ی شهر خفته طنین افکند.

اکنون برای اولین بار احساس کرد که ترس بر وجودش مستولی شده است. آن را در سکوت لمس می‌کرد، که سکوت نبود، در لجن زیر پایش، در صخره‌هایی که روی خندق توده گشته بودند.

پاکسلی خطری غیر قابل تصور بود، نه تنها به خاطر قدرت و سرعتش، بلکه از همه بیشتر به دلیل ذکاوتش. جیمز نمی‌دانست هوش او واقعا تا چه حد است، هیچکس نمی‌دانست، او می‌اندیشید، نقشه می‌کشید و می‌آزمود، او می‌توانست حرف بزند، هر چند که نه مانند یک انسان... احتمالاً بهتر از هر آنچه که انسان قادر به یادگیریش بود. زیرا او نه فقط راه به کار بردن واژه‌ها، بلکه طریق رفتار با احساسات را نیز میدانست. قربانیانش را با افکاری جلب می‌کرد که در مغزشان می‌کاشت، آنها را با رویاها و تخیلات بر جای نگه می‌داشت تا گلویشان را پاره می‌کرد. او می‌توانست یک انسان را با زمزمه‌ی خود به خواب فرو ببرد، او را به بی‌حرکتی وادار کند. می‌توانست او را تنها با یک اندیشه‌ی برق‌آسا به جنون بکشد، آنچنان تصاویر وحشتناک و تفرانگیزی را نمایش دهد که ذهن به گوشه‌ای می‌خزید و آنجا مثل یک فنر ساعت به خود می‌پیچید.

قاعدتاً میبایست پاکسلی مدتی پیش خود را تکثیر کرده باشد، اما تلاش کرده بود که این وظیفه را تا روز فرار به تأخیر بیندازد، آنطور که جیمز حالا می‌فهمید از همان موقع در حال برنامه‌ریزی برای ماندن روی کوه‌ی زمین بود. او نقشه کشیده بود، خوب نقشه کشیده بود، تنها در فکر این لحظه، و اگر کسی دخالت می‌کرد او نه ترحم احساس می‌کرد و نه نشان می‌داد.

دستش اسلحه را لمس کرد. احساس کرد که چطور عضلات گونه‌هایش به طور غریزی منقبض شدند، و ناگهان اراده و استقامتی در خود احساس کرد که آن را گمان نکرده بود. خود با انگشتان دست و پنجه‌ی پا را از صخره بالا کشید، نفس نفس می‌زد، خود را به سنگ چسبانید. سریع و مطمئن، بی‌صدا، زیرا باید به هدفش می‌رسید، قبل از اینکه پاکسلی حضورش را در این نزدیکی احساس کند.

پاکسلی میبایست آرام و کاملاً در حال تمرکز بر تلاشش برای به وجود آوردن خانواده‌ای بزرگ می‌بود، که قرار بود بعداً در حمله‌ای بی‌امان و خصمانه یک سیاره‌ی غریب را به سرزمینی امن برای پاکسلی‌ها تبدیل کند -

البته به این شرط که پاکسلی در اینجا به سر می‌برد و نه در جای دیگر. جیمز فقط یک انسان بود که سعی می‌کرد مانند یک پاکسلی بیندیشد، و این نه آسان بود و نه دلچسب. غیر از این او نمی‌دانست که گمانش به جا بود یا نه. تنها می‌توانست امیدوار باشد که نتیجه‌گیرهایش به اندازه‌ی کافی شرورانه و هوشمندانه هستند.

انگشتانش در علفها چنگ زدند، به زمین فرو رفتند، تا توانست خود را از چند سانتیمتر باقی‌مانده‌ی صخره بالا بکشد. روی صخره که کمی به طرف بالا شیب داشت صاف خوابیده ماند و با بی‌قراری گوش سپرد. زمین جلوی خود را آزمایش کرد، به هر جنبش با دقت نگرست، نور چراغ خیابان جلوی حصار تاریکی را به عقب می‌راند، اما هنوز سایه‌هایی بر جای بودند که نباید چشمش را از آنها برمی‌داشت.

قدم به قدم به جلو میرفت، قبل از اینکه عضله‌ای را حرکت بدهد صحنه را با جدیت تحت نظر می‌گرفت. اسلحه را در چنگ فشرده بود، هر لحظه برای شلیک آماده، با توجه به هر نشانی از یک حرکت، با چشمانی باز برای هر جسمی که می‌توانست چیزی غیر از آنچه که به نظر می‌رسید باشد - تخته‌سنگ، بته، برآمدگی زمین.

دقیقه‌ها به ساعتها رسیدند، چشمانش از شدت تمرکز می‌سوختند، و شوق شروع به ناپدید شدن کرد، تنها سرسختی را برجای

گذاشت. احساس شکست بر او مستولی شد، و همراه آن تشخیصی که تا به حال از فکر بیرون رانده بود، که شکست در واقع چه معنایی داشت، نه تنها برای دنیا، بلکه برای شأن و غرور هندرسون جیمز. حالا که شکست محتمل بود به خود اجازه داد که بیاندیشد، چه راهی می‌ماند اگر پاکسلی اینجا نبود، اگر نمی‌توانست او را بیابد و به قتل برساند. باید به ادارات خبر می‌داد، به پلیس، به سراغ رسانه‌های عمومی می‌رفت، به مردم هشدار می‌داد، باید خود را به عنوان شخصی معرفی می‌کرد که با غرور و گمراهی نسل بشر را با این تهدید سیاره‌ی زمین روبرو کرده بود. کسی حرفش را باور نمی‌کرد. به او می‌خندیدند تا خنده در گلو، پاره پاره می‌مرد، مثل نفسشان خفه می‌شد. وقتی به وضوح اندیشید که این شهر، که دنیا چه بهایی می‌پرداخت تا حقیقت روشن شود عرق سطح بدنش را فرا گرفت. صدای خفه‌ای شنید، دید که چیز تیره‌ای در تاریکی تکان می‌خورد. پاکسلی در برابرش از جای برخاست، با فاصله‌ای کمتر از دو متر، در کنار بت‌های پریش. جیمز اسلحه را بالا گرفت، انگشتش دور ماشه حلقه زد.

«نه!»

پاکسلی در مغزش ادامه داد: «ما با هم کنار خواهیم آمد.» انگشتش به آرامی حلقه زد، اسلحه در دستش جنبید، اما در همین لحظه احساس کرد که چگونه وحشت او را در بر گرفت، کوشید که به ذهنش دخول کند، اما بعد فروریخت و ذوب گشت. با صدایی لرزان، ذهنی لرزان و بدنی لرزان به پاکسلی گفت: «دیگر دیر شده است. باید پیشتر سعی میکردی. تو لحظه‌های پرریا را تلف کردی. اگر به موقع حمله کرده بودی من شانسی نداشتم.»

با خود اندیشید: آسان بود، خیلی آسانتر از آنچه که تصور کرده بود. پاکسلی مرده بود یا در حال مرگ بود؛ زمین و میلیونها ساکنین بی‌خبرش جان به در برده بودند، و از همه مهمتر، هندرسون جیمز خود را از بی‌آبرویی نجات داده بود، هیچکس نمیتوانست حصار را که او سالها علیه کنجکاوای دیگران بنا کرده بود به زیر کشد. اجازه داد که احساس سبکی بر او غلبه کند، بدون نبض یا نفس، اما پاک و بی‌آلایش بر جای باقی ماند.

پاکسلی در حال احتضار در مغزش گفت: «ای ابله، نیمه‌ی جعلی، رونوشت...»

پاکسلی مرد، و او احساس کرد که چگونه زندگی دور شد و یک جسم خالی را بر جای باقی گذاشت. آهسته از جای برخاست، انگار که فلج شده بود. اول گمان کرد که دلیلش رویارویی با مرگ است. پاکسلی سعی کرده بود که به او حقه بزند. با دیدن اسلحه می‌خواست که تعادلش را بر هم بزند تا آن لحظه‌ای را به چنگ آورد که به آن نیاز داشت برای پرتاب افکار کشنده‌ای که تماسشان را مانند نسیمی لمس کرده بود. اگر فقط یک لحظه تردید کرده بود، اگر انگشتش تنها یک ثانیه شل شده بود، کارش تمام بود. پاکسلی بایستی می‌دانست که او اول به یاد باغ وحش خواهد افتاد، و با اینحال تحقیر هیولا آنچنان سترگ بود که حتی انتظارش را نکشیده و برایش دامی نگسترده بود.

و این جای تعجب داشت. زیرا پاکسلی می‌بایست با قدرت ذهنی عظیمش هر حرکت مرد را تعقیب کرده باشد. بایستی از زمان فرار همیشه با مغزش مرتبط مانده باشد، هر چند سطحی. او این را میدانست و... صبر کن، او این را تا همین لحظه نفهمیده بود، با اینکه به نظر می‌آمد که برایش تمام مدت روشن بوده است.

اندیشید: چه بر سر من آمده است. آن‌طور که باید نیستم. من بایستی می‌دانستم که نمی‌توانم پاکسلی را غافلگیر کنم، و با اینحال این را نمی‌دانستم. من باید غافلگیرش کرده باشم، وگرنه می‌توانست هر طور که می‌خواست مرا از همان لحظه‌ی رسیدنم به خندق نابود کند.

پاکسلی گفته بود: ای ابله. گفته بود ای ابله، نیمه‌ی جعلی، رونوشت...

رونوشت!

احساس کرد که چگونه قدرت، شخصیت و هویت محکم و غیر قابل تردید او به عنوان هندرسون جیمز، انسان، از او دور شد، انگار که کسی نخا را چیده بود و او، آن عروسک خیمه‌شب‌بازی، حالا شل و بی‌حرکت روی صحنه افتاده بود.

به این خاطر برایش ممکن بود که پاکسلی را غافلگیر کند!

دو هندرسون جیمز وجود داشتند. پاکسلی تمام مدت با یکی از آنها، با نسخه‌ی اصلی، ارتباط برقرار کرده بود، هر حرکتش را تحت نظر قرار داده بود، تا زمانی که خطر از سوی هندرسون جیمز بود می‌توانست خود را در امن و امان بداند. چیزی از هندرسون جیمز

دوم نمی‌دانست که در تاریکی در حال شکار بود.

هندرسون جیمز، رونوشت.

هندرسون جیمز، موجود موقت.

هندرسون جیمز، امروز زنده، فردا مرده.

چرا که او را زنده نمی‌گذاشتند. هندرسون جیمز واقعی اجازه نمی‌داد که او به زندگی ادامه دهد، و حتی اگر او حاضر می‌شد دنیا این کار را نمی‌کرد. کپی‌ها فقط به طور موقت و برای مأموریت‌های به خصوصی ساخته می‌شدند؛ مقرر بود به محض به اتمام رسیدن وظیفه‌اشان از بین بروند.

از بین می‌رفتند... دقیقاً همین کلمات. از میان می‌رفتند، نابود می‌شدند، به همان بی‌رحمی و بی‌تفاوتی کشته می‌شدند که سر یک مرغ بریده می‌شود.

قدم پیش گذاشت و در کنار پاکسلی به روی زمین زانو زد، در تاریکی به روی بدنش دست کشید. همه جا پر بود از آماس، گلوله‌های برآمده، که دیگر هرگز نمی‌توانستند وارثین نفرت‌انگیز پاکسلی‌ها را به وجود بیاورند.

کار به پایان رسیده بود. پاکسلی را کشته بود - قبل از اینکه او موفق شود قبیل‌های وحشت را به دنیا بیاورد.

کار به پایان رسیده بود و او می‌توانست به خانه بازگردد.

به خانه؟

معلوم است، این را در مغزش فرو کرده بودند، حالا این را از او می‌خواستند. به خانه رفتن، بازگشت به خانه‌ی خیابان سامیت، جایی که جلدانش منتظر بودند، بی‌خبر و مصمم به نابودی، که در آنجا برایش کمین کرده بود.

کار به پایان رسیده بود و وجود او دیگر سودی نداشت.

او آفریده شده بود که مأموریت خاصی را انجام بدهد، و حالا به انجام رسیده بود؛ یک ساعت پیش او ضریبی در نقشه‌های انسان‌ها به حساب می‌آمد، حالا دیگر به دردی نمی‌خورد. به نظر غریب و بی‌فایده می‌آمد.

با خود گفت، صبر کن. شاید تو یک کپی نیستی. به نظر خودت اینطور نمی‌آیی.

این حقیقت داشت. به نظرش مانند هندرسون جیمز بود. او هندرسون جیمز بود. او در خیابان سامیت زندگی میکرد و بر خلاف مقررات حیوانی به نام پاکسلی را به زمین آورده بود، برای اینکه رویش تحقیق کند، با او سخن بگوید، واکنشش را اندازه بگیرد، تلاش کند که ضریب هوشییش را به دست آورد، تئوری‌هایی درباره‌ی قوت، عمق و جهت انسان نبودنش بنا کند. او با این کار مسلماً خیره‌سری نشان داده بود، و با این حال آن زمان به نظر می‌آمد که هیچ چیزی مهمتری وجود نداشت جز تلاش برای فهم این خلق و خوی مرگبار و بیگانه.

با خود گفت، من یک انسان هستم، و این راست بود، اما مفهومی هیچ بود، البته که او یک انسان بود. هندرسون جیمز یک انسان بود، و کپی او نیز می‌بایست همانقدر انسان باشد که اصل. زیرا رونوشتی که طبق الگوی ضمیر پیچیده‌ی مردی آفریده شده بود که او قرار بود نسخه‌ی دومش باشد، نمی‌توانست حتی در یک جزء اصلی تفاوتی نشان دهد.

در مسائل اصلی که نه، اما در چیزهای دیگر. فرقی نمی‌کرد که کپی تا چه حد به نسخه‌ی اولیه شبیه بود، با این حال او یک انسان دیگر بود. او قدرت شناخت و تفکر داشت، و بعد از مدتی می‌توانست هر چیزی را مانند اصل بداند و باشد...

اما این کار مدتی طول می‌کشید، مدت کوتاهی، تا همه چیز را درک کند، آنچه را که می‌دانست و بود، زمانی برای شناخت دانش و تجربه‌ی پنهان در مغزش. در آغاز می‌بایست کور مالی و جستجو می‌کرد تا آنچه را که می‌خواست می‌یافت. قبل از اینکه به

خویشتن خویش نزدیک شود نمی‌توانست کورکورانه دستش را در تاریکی دراز کند و بدون خطا هدفش را بیابد.

دقیقاً همین کار را کرده بود. جستجو و کورمالی کرده بود. در آغاز مجبور شده بود در ابعاد حقایق ساده و منفرد بیندیشد.

من یک انسان هستم.

من در سیاره‌ای به سر می‌برم که زمین نام دارد.

من هندرسون جیمز هستم.

من در خیابان سامیت زندگی می‌کنم.

مأموریتی برای انجام دادن وجود دارد.

حالا به خاطر آورد که به نسبت مدت زیادی طول کشیده بود تا توانسته بود چگونگی این مأموریت را در ذهن زنده کند.

یک پاکسلی باید شکار و نابود شود.

حتی حالا قادر نبود در گوشه‌های پنهان مغزش آن دلایل فراوان منطقی را بیابد که چرا یک انسان دست به چنین مخاطراتی می‌زد تا روی یک پاکسلی تحقیق کند. این دلایل وجود داشتند، او می‌دانست که وجود داشتند، و به زودی با آنها آشنا می‌شد. مسئله فقط اینجا بود که اگر او هندرسون جیمز اصلی می‌بود باید آنها را همین الآن می‌دانست، به عنوان جزئی از خود و زندگیش. البته پاکسلی حقیقت را می‌شناخت. او بدون هیچ شک می‌دانست که دو هندرسون جیمز وجود داشتند. وقتی سر کله‌ی این یکی پیدا شده بود پاکسلی دیگری را تحت نظر داشت. حتی عقلی به مراتب ضعیفتر از آنچه که در اختیار پاکسلی بود می‌توانست بدون مشکلی به این نتیجه برسد.

با خود اندیشید، اگر پاکسلی سخن نگفته بود هرگز واقعیت را نمی‌فهمیدم. اگر درجا مرده بود، بدون اینکه فرصتی برای طعنه و سخره‌ام بیابد، هرگز خبردار نمی‌شدم. در این لحظه در راه خانه‌ی خیابان سامیت بودم.

تنها و بی‌پناه در بادی ایستاده بود که روی جزیره‌ی احاطه شده توسط خندق می‌وزید. طعم تلخی در دهان داشت. پا را بلند کرد و با آن پاکسلی مرده را لمس کرد.

به جسد خشک شده گفت: «متأسفم. حالا متأسفم که این کار را کردم. اگر از اول می‌دانستم حالا تو زنده بودی.»

با قامتی برافراشته از آنجا دور شد.

سر نبش خیابان از حرکت بازایستاد، بدون اینکه از تاریکی قدم بیرون نهد. خانه در آن طرف خیابان، کمتر از چند صد متر دورتر، قرار داشت. در اتاقی در طبقه‌ی اول چراغی روشن بود، همینطور بالای ستون کنار در باغچه، که راه در ورودی را روشن می‌کرد. همان طوری به نظر می‌رسید که انگار خانه بازگشت صاحبش را انتظار می‌کشد. و کاری غیر از این هم نمی‌کرد. خانه‌ای که همانند یک زن پیر، دست در دامن نهاده، آهسته در صندلی جیر جیر کنان به جلو و عقب تاب می‌خورد... با هفت تیری زیر شال پنهان. در حالی که به خانه خیره شده بود لب بالاایش با تحقیر جمع شد. اندیشید، چه تصویری از من دارند، که تله را آشکار باز می‌گذارند و حتی طعمه‌ای در آن نمی‌نهند؟ سپس به یاد آورد. آنها مسلماً نمی‌توانستند بدانند که او از بدل بودنش خبر داشت. آنها تصور می‌کردند که او خود را به عنوان تنها هندرسون جیمز واقعی قبول داشته باشد. آنها انتظار داشتند که او کاملاً طبیعی به خانه بازگردد، با ایمان به اینکه به آنجا تعلق دارد. تا آنجایی که آنها می‌دانستند برای او امکانی برای یافتن حقیقت وجود نداشت.

و حالا که وضعیت تغییر کرده بود؟ اکنون که اینجا ایستاده بود، روبروی خانه‌ی در حال انتظار؟ او آفریده شده بود، به دنیا آمده بود، تا مأموریتی را متقبل شود، که نسخه‌ی اصل او نمی‌توانست و یا نمی‌خواست به دست بگیرد. او قادر بود کاری را انجام دهد، که نسخه‌ی اصل او نمی‌خواست با آن دست‌هایش را آلوده کند، و یا به خاطرش خود را به خطر اندازد. یا حتی این هم نه، بلکه ضرورت گم‌کردن دو نفر برای این مأموریت مشخص شده بود، به این صورت که نسخه‌ی اصل برای ذهن هشیار پاکسلی در نظر گرفته شده بود و دیگری در خفا نزدیک می‌شد؟

فرقی نمی‌کرد، هر چه که بود، او را مانند مردی آفریده بودند که هندرسون جیمز بود. معجزه‌ی دانش انسانی، جادوی ماشینها، فهم عمیق شیمی ارگانیک و فیزیولوژی انسان هندرسون جیمز دوم را به وجود آورده بودند. در شرایط خاص این کار مسلماً قانونی بود... مثلاً در زمانی که مصلحت عمومی ایجاب می‌کرد، و احتمالاً وجود خود او بر پایه‌ی چنین دلیلی بنا شده بود. اما شرایطی برای این کار وجود داشت، و یکی از آنها این بود که یک رونوشت بعد از انجام وظیفه‌ای که به او محول شده بود حق زنده ماندن نداشت. معمولاً به جای آوردن چنین شرطی ساده بود. چرا که نسخه‌ی کپی هرگز نباید خبردار می‌شد که یک رونوشت است. باید همیشه خود را به جای اصل می‌گرفت. ظنی وجود نداشت، سرنوشت تیره‌ای که بی برو برگرد انتظارش را می‌کشید از پیش به او الهام نمی‌شد، دلیلی وجود نداشت که خود را برای مرگ آماده کند.

نسخه‌ی کپی بر پیشانی چین انداخت، سعی کرد معما را حل کند.

اخلاق عجیبی بر اینجا حکمفرما بود.

او زنده بود و می‌خواست زنده بماند. طعم زندگی، یک بار که چشیده می‌شد، شیرینتر و زیباتر از آن بود که بتواند به عدمی بازگردد که از آن آمده بود... اصلاً آیا عدم بود؟ نمی‌توانست، حالا که زندگی را تجربه کرده بود، حالا که زنده بود، به زندگی بعد از مرگ امید داشته باشد، مثل انسانهای دیگر؟ آیا مثل هر انسان دیگر این حق را نداشت که به وعده‌های پنهان و دلپذیری دست بیندازد که مذهب ارائه می‌کرد؟

سعی کرد آنچه را که در اینباره می‌دانست جمع بزند، اما دانشش گمراه کننده باقی ماند. مدتی بعد بیشتر می‌دانست. خشم در وجودش زیانه کشید، خشم به خاطر این بی‌عدالتی، که به او تنها چند ساعت کوتاه از زندگی می‌داد. می‌گذاشت تجربه کند که زندگی چه زیبا بود، که بعد بلافاصله آن را از دستش بریاید. این بیداد از حد قساوت انسانی بالاتر می‌رفت. از چشم‌انداز گنگ یک جامعه‌ی ماشینی به وجود آمده بود، که به موجودیت تنها در ابعاد ارزشهای جسمانی و فیزیکی ارج می‌نهاد و با دستی بی‌رحم هر آنچه را که به هدف مقرر شده خدمت نمی‌کرد از بین می‌برد.

به خود گفت، قساوت در این بود که زندگی اصلاً هدیه می‌شد، نه در مرگ.

تقصیر البته به گردن نسخه‌ی اصلش بود. هندرسون جیمز حقیقی پاکسلی را به دست آورده و فرارش را ممکن کرده بود. حماقت او،

ناتوانیش در جبران اشتباه بدون کمک غیر علت به وجود آوردن یک کپی بود.

با اینحال، آیا می‌توانست او را مقصر بدانند؟

شاید به او مدیون بود، برای چند ساعت زندگی، برای شانس آشنایی با زندگی. اما نمی‌توانست با قاطعیت تصمیم بگیرد که آیا جای شکرگذاری بود.

ایستاده بود و به خانه خیره گشته بود. چراغ در طبقه‌ی بالایی در اتاق کار کنار اتاق خواب روشن بود. آن بالا هندرسون جیمز انتظار می‌کشید، نسخه‌ی اصلی، انتظار خبر رسیدن کپی به خانه و به قتلگاهش. نشستن در آنجا و منتظر خبری که به هر حال می‌آمد شدن خیلی آسان بود. محکوم کردن یک مرد به مرگ، که او را هرگز ندیده بود آسان بود، حتی اگر این مرد تصویر متحرک خود او بود. اگر رو در روی او می‌ایستاد تصمیم کشتنش سختتر می‌شد... کشتن کسی که نزدیکتر از یک برادر بود، کسی که به معنی واقعی کلمه از گوشت او، از خون او بود، دشوارتر بود.

و اگر به جنبه‌ی عملی قضیه فکر می‌شد بایستی کار کردن با یک مرد که دقیقاً مثل او می‌اندیشید، نزدیک به یک کپی کامل شخص او بود فواید بزرگی داشته باشد.

چنین نقشه‌ای قابل عمل بود. جراحی پلاستیک و بهایی برای سکوت می‌توانستند کپی را به یک شخص غیر قابل شناسایی تبدیل کنند. بایستی روابط به کار گرفته می‌شدند، در پس پرده عمل می‌شد... اما چنین کاری ممکن بود. هندرسون جیمز، نسخه‌ی دوم، اندیشید، این پیشنهاد باید برای هندرسون جیمز، نسخه‌ی اصلی، جالب باشد. دست کم امید داشت که اینطور باشد.

اتاق روشن با کمی شانس، قدرت، زرنگی و اراده قابل دسترسی بود. پوشش آجری یک لوله‌ی بخاری در روی دیوار بیرونی، دورش را در سطح زمین شاخ و برگ بنه‌ها گرفته و بلندایش توسط درختی بزرگی پنهان گشته، تا سقف خانه می‌رسید. می‌شد از آجرها بالا رفت و به کنار دست دراز کرد و خود را از میان پنجره‌ی باز به درون اتاق کشید.

و به محض اینکه هندرسون جیمز، نسخه‌ی اصلی، رو به روی هندرسون جیمز، نسخه‌ی بدل می‌ایستاد... خوب، دیگر بدترین مرحله پشت سر گذاشته شده بود. نسخه‌ی کپی دیگر یک ضریب ناشناس و غیرشخصی نبود. مردی بود که با نسخه‌ی اصلیش موهم نمی‌زد.

مسلم است که مأمورین کمین کرده بودند، اما آنها در باغچه را تحت نظر داشتند. اگر بی سر و صدا بود، اگر می‌توانست به لوله‌ی بخاری برسد و از آن بالا برود، بدون اینکه صدایی بلند شود، می‌توانست وارد اتاق شود، قبل از اینکه کسی خبر پیدا کند. خود را بیشتر به درون تاریکی کشید و به فکر فرو رفت. حالا می‌بایست یا به اتاق داخل شود و خود را با نسخه‌ی اصلی روبرو کند، امید داشته باشد که به راه حل میانه‌ای دست بیازد، و یا فرار کند... به دوردستها برود، خود را پنهان کند و صبر کند، در انتظار شانس فرار قطعی کمین کند، که او را شاید می‌توانست به سیاره‌ای دوردست در نقطه‌ای دیگر از کهکشان ببرد.

هر دو راه پرخطر بودند، اما راه اول حامل نتیجه‌ای سریع درباره‌ی پیروزی یا شکست بود؛ راه دیگر می‌توانست ماهها به درازا بکشد، بدون اینکه او بتواند یک لحظه احساس امنیت داشته باشد.

چیزی او را رنج می‌داد، اندیشه‌ای لجباز، که مرتب به این سوی و آن سوی می‌پرید، بدون اینکه به چنگ بیفتد. شاید مهم بود، اما شاید هم تنها واقعیتی بی‌آزار و جنبی بود که اهمیتی نداشت.

راه کوتاه یا راه طولانی؟

لحظه‌ای اندیشید و بعد با سرعت از خیابان پایین رفت، در جستجوی نقطه‌ای که در آن می‌توانست در تاریکی به آن سوی برود. راه کوتاه را انتخاب کرده بود.

اتاق خالی بود.

کنار پنجره ایستاده بود، بی‌حرکت، فقط چشمانش حرکت می‌کردند و هر گوشه را می‌جستند؛ وضعیتش را، که برایش غیرقابل باور بود، بررسی می‌کرد... که هندرسون جیمز اینجا، منتظر پیغام نبود.

سپس با قدمهای سریع به اتاق خواب رفت و در را با تندی گشود. انگشتانش کلید چراغ را جستند و نور شروع به تابش کرد. اتاق خواب خالی بود، حمام نیز، به اتاق کار بازگشت.

پشت به دیواری ایستاده بود که روی دیوار در راهرو قرار داشت، اما چشمانش به آهستگی اتاق را می‌گشتند؛ مکان را دوباره به یاد می‌آورد، احساس می‌کرد که چگونه فرم و شکل با وجودش در اینجا کامل می‌شد، چگونه آشنایی او را در بر می‌گرفت، در گوشش زمزمه می‌کرد که او به اینجا تعلق دارد.

اینجا آن کتابها بودند، آن اجاق شومینه، که روی رفش یادگاریها انباشته شده بودند، آن میل نرم و راحت، آن کمد بار... همه قسمتی از خود او، زمینه‌ای که به همان اندازه هندرسون جیمز را شکل می‌داد که بدنش، افکار پنهانیش.

اندیشید، این آن چیز است که باید از آن می‌گذشت، اگر پاکسلی مرا مسخره نکرده بود اجازه‌ی این تجربه به من داده نمی‌شد. به عنوان یک جسم خالی و بی‌معنی، که در کهکشان به او جایی داده نشده است، از بین رفته بودم.

تلفن زنگ زد، و او یکه خورد، انگار که متجاوزی به اتاق حمله کرده تا احساس در خانه بودن را دوباره نابود کند. دستگاه تلفن دوباره به صدا درآمد. از میان اتاق گذشت و گوشی را برداشت.

«اینجا جیمز.»

«مستر جیمز، شما هستید؟»

صدای اندرسون بود، باغبانش. نسخه‌ی کپی جواب داد:

«بله البته. مگر چه فکر کرده‌اید؟»

«ما اینجا یکی را گرفته‌ایم که خود را به جای شما معرفی می‌کند.»

هندرسون جیمز، رونوشت، از وحشت بر جای خود میخکوب شد. دستش با چنان قدرتی گوشی را می‌فشرد که حتی لحظه‌ای برای این اندیشه پیدا کرد، چرا گوشی خرد نمی‌شود؟

باغبان گفت: «لباسش مثل شماست. و من می‌دانم که شما بیرون رفته بودید. با من هم صحبت کردید، یادتان هست؟ من از قبل به شما هشدار دادم. گفتم بهتر است تا ما منتظر این... چیز هستیم شما در خانه بمانید.»

رونوشت با خونسردی که برایش غیر قابل درک بود جواب داد: «بله، مسلم است که گفتگویمان را به یاد می‌آورم.»

«اما آقا، چطور به خانه برگشتید؟»

با بی‌تفاوتی در گوشی تلفن گفت: «از در پشتی. منتظر چه هستید؟»

«درست مثل شما لباس پوشیده.»

«مسلم است. باید هم همینطور باشد، اندرسون.»

این نتیجه‌گیری آنقدرها هم مسلم نبود، اما اندرسون آدم ساده‌لوحی بود و تازه هیجان‌زده هم شده بود.

رونوشت ادامه داد: «شما یادتان هست که درباره‌اش صحبت کرده بودیم.»

اندرسون اعتراف کرد: «انگار در این هیر و ویر فراموش کرده بودم. اما از من خواهش کردید که به شما زنگ بزنم، تا مشخص بشود

که شما واقعا در دفتر کارتان هستید، اینکه صحیح است آقا، مگر نه؟»

نسخه‌ی کپی گفت: «شما زنگ زدید، و من اینجا هستم.»

«پس این یارو آن یکی است؟»

«معلوم است. پس چه؟»

گوشی را گذاشت و منتظر شد. لحظه‌ای بعد صدای خفیه شلیک تیری برخاست. به طرف میل رفت و خود را روی آن انداخت، خسته از علم به روال اتفاقاتی که برایش امنیت کامل و بی‌خدشه‌ای به وجود آورده بود. به زودی می‌بایست لباسش را عوض کند، اسلحه و لباسهای قبلیش را در اینجا پنهان کند. خدمه احتمالاً سوالی نمی‌کردند، ولی بهتر بود که شک آنها را برنیانگیزد. احساس کرد که چگونه اعصابش آرام می‌گرفتند، و به خود اجازه داد که نگاهی به اتاق بیندازد، کتابها و مبلها را برانداز کرد، آسودگی راحت و شایسته‌ی مردی که در دنیا جایی محکم و غیرقابل تزلزل داشت. به نرمی لیخند زد.

گفت: «خوب خواهد شد.»

خیلی ساده بود. به طرز مسخره‌ای ساده بود، حالا که همه چیز تمام شده بود. ساده، چون آن مرد را که به خانه نزدیک گشته بود هرگز ندیده بود. کشتن کسی که انسان او را هرگز ندیده آسان است. با هر ساعتی که می‌گذشت عمیقتر در شخصیتی که به عنوان میراث به او تعلق گرفته بود فرو می‌رفت. بعد از مدتی هیچکس، حتی خود او، شک نمی‌کرد که او هندرسون جیمز بود. تلفن دوباره زنگ زد، و او از جای برخاست تا گوشی را بردارد. «اینجا آزمایشگاه کپی‌هاست. ما منتظر پیغام شما بودیم.» جیمز گفت: «خوب... من...»

آلن *** حرفش را قطع کرد: «من فقط زنگ می‌زنم تا به شما بگویم که احتیاج به نگرانی ندارید. قبلاً وقتش را نداشتم.» جیمز گفت: «متوجهم.» با اینکه هیچ چیز را متوجه نشده بود.

آلن توضیح داد: «ما این نسخه را کمی تغییر داده بودیم. یک آزمایش، که می‌خواستیم این بار امتحان کنیم. یک نوع سم با اثری کند در جریان خونش. تنها یک تدبیر احتیاطی اضافه. احتمالاً لازم هم نبود، اما ما می‌خواستیم مطمئن باشیم. پس اگر سر و کله‌اش پیدا نشد لازم نیست نگران باشید.»

«من حتم دارم که سر و کله‌اش پیدا می‌شود.»

آلن خندید. «بیست و چهار ساعت. مثل یک بمب ساعتی. حتی اگر به طریقی خردار بشود پادزهری وجود ندارد.»

هندرسون جیمز گفت: «خیلی لطف کردید که به من خبر دادید.»

آلن جواب داد: «خواهش می‌کنم. شب به خیر، مستر جیمز.»

Henderson James : *

Puxly : **

Allen : ***



pantea.wordpress.com